



## پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و سوم





خلاصه شرح غزل ۲۵۴۰ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۶۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟

عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی

«شیر» منظور همان ماده خوراکیست که در این جا مولانا اصل انسان را به آن تشبیه کرده است.

«انگبین» یعنی عسل که در این بیت خداوند یا زندگی به آن تشبیه شده. وقتی هردوی این ها باهم ترکیب می شوند یک ماده غذایی بسیار مقوی را تشکیل می دهند.

چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر درآمیزی؟:

ای خداوند، من همچون «شیر» و تو نیز مانند «انگبین» هستی که باید باهم آمیخته شده و یکی شویم. در این آمیختن و یکی شدن از دست من به عنوان من ذهنی کاری بر نمی آید. این امر باید توسط خود تو، ای زندگی و نیروی کن فکانت صورت بگیرد و من باید دخالت خود را صفر کنم تا تو بتوانی به من کمک کنی .

عسل از شیر نگریزد،

عسل از شیر فرار نمی کند، یعنی خداوند از انسان نمی گریزد؛ به عبارت دیگر خداوند هر لحظه می خواهد انسان به این درک برسد که باید به او زنده شود. اما این انسان است که از زنده شدن به خداوند می گریزد. زیرا آن چیزی را که ذهنش نشان می دهد هر لحظه به مرکزش می آورد، مرکزش از عدم خارج شده و تبدیل به جسم می شود .

تو هم باید که نگریزی:



ای خداوند، طبق قانون خودت که من و تو باید باهم یکی شویم، نباید از من بگریزی. در حقیقت این من هستم که به خاطر یک عیب در درونم از تو می‌گریزم. باید عیب خودم را شناسایی کنم تا متوجه شوم که چرا از این لحظه و از تو به سوی زمان مجازی گذشته و آینده و به سوی یک جسم می‌گریزم، آن را در مرکز می‌گذارم و برحسب آن می‌بینم.

نکته ۱:

مولانا به طور ضمنی در این بیت لزوم یکی شدن با زندگی را به ما یادآوری می‌کند و می‌گوید ما هنوز کاملاً با زندگی درنیامیخته‌ایم و همچنان از خداوند جدا هستیم. باید دوباره با او یکی شویم. برای این کار باید هرچیزی را که در مرکزمان گذاشته‌ایم و از آن زندگی خواسته‌ایم، برداریم و از آوردن هرچیز جدید دیگری به مرکز که ذهنمان در این لحظه نشان می‌دهد با بی‌اهمیت کردن آن، پرهیز کنیم. به تدریج خواهیم دید که جنس اصلی و هشیاری خداگونه ما از همانیدگی‌ها جدا شده و فضاگشایی صورت می‌گیرد.

نکته ۲:

من ذهنی براساس جدایی تشکیل شده‌است. یعنی از خداوند، زندگی و همه انسان‌ها جداست. ما انسان‌ها در من ذهنی باشندگان جدا از هم هستیم؛ برای همین نمی‌توانیم با یکدیگر به وحدت برسیم و حس یگانگی و یکی بودن کنیم. زیرا اتحاد از طریق عشق و جنس خدائیت ما صورت می‌پذیرد. هرچه بخواهیم با من ذهنی به این اتحاد برسیم امکانش نیست و نتیجه آن درد است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

اگر نالایقم جانا، شوم لایق به فر تو

وگر ناچیز و معدومم، بیابم از تو من چیزی



اگر نالایقم جانا، شوم لایق به فرّ تو:

خداوندا، اگر من به این دلیل نالایق هستم که تبدیل به من ذهنی و یک تصویر مجازی شده‌ام که از فکر ساخته شده‌است، هنگامی فرّ و شکوه و عظمت تو من را لایق و تبدیل به تو خواهد کرد که فضای درون من باز شده، مرکز عدم شود و تبدیل به کارگاه صنع تو شوم.

وگر ناچیز و معدومم، بیابم از تو من چیزی:

اگر در من ذهنی ناچیز و بی‌ارزش بوده و گدای جهان بیرون و همانیدگی‌ها هستم، اما با عدم کردن مرکز و فضاگشایی فقط از تو می‌توانم زندگی بگیرم و از جنس بی‌نیازی تو شوم .

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

یکی قطره شود گوهر، چو یابد او علف از تو

که قافی شود ذره، چو در بندی و بستیزی

«علف» در این جا به معنی غذاست و کنایه از غذا گرفتن و زندگی خواستن از جهان بیرون است.

«که قاف» نماد انسان کامل است. انسان کاملی که به لحاظ همانیده نبودن با چیزهای این جهانی آن قدر بالا رفته که هیچ چیزی در جهان نمی‌تواند او را به پایین و به ذهن بکشاند. آن قدر به عنوان هشیاری حضور ریشه‌دار است که از این لحظه تکان نمی‌خورد.

یکی قطره شود گوهر، چو یابد او علف از تو:

خداوندا، یک قطره باران وقتی در دهان یک صدف بیفتد، با نیروی کن‌فکان تو تبدیل به گوهر می‌شود. ما انسان‌ها نیز مانند آن صدفی هستیم که اگر دهان خود را ببندیم، ذهن خود را ساکت کرده، فضا را باز کنیم، از جهان بیرون و



همانندگی‌ها غذا نخواهیم و فقط از تو و فضای گشوده‌شده هدایت و عقل بگیریم، من ذهنی و هشیاری جسمی ما نیز تبدیل به گوهر و هشیاری حضور خواهد شد.

که قافی شود ذره، چو در بندی و بستیزی:

ای زندگی، یک ذره تبدیل به کوه قاف می‌شود اگر تو با نیروی کن‌فکان خود روی آن کار کنی. ما هم که به‌عنوان انسان، ذره هستیم اگر به تو اجازه دهیم، دهان خود را ببندیم و انصتوا را رعایت کنیم که با قانون «قضا و کُنْ فِکَان» خود روی ما کار کنی، تبدیل به انسان کاملی خواهیم شد که هیچ همانندگی‌ای در مرکزش باقی نمی‌ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

همه خاکیم روینده، ز آبِ ذکر و بادِ دم

گلی که خندد و گرید، کزو فکری بینگیزی

«ذکر» یعنی از جنس خداوند شدن.

«آب ذکر» یعنی فضاگشایی.

«باد دم» یعنی نیروی رویندگی و به حرکت درآورنده زندگی.

همه خاکیم روینده، ز آبِ ذکر و بادِ دم:

همه ما انسان‌ها بالقوه مانند خاک حاصلخیز هستیم و توانایی بالندگی داریم اما این استعداد، با نیرو و برکات فضاگشایی می‌روید و شکوفا می‌شود.



گلی که خندد و گرید، کزو فکری بینگیزی:

این بالندگی برای انسانی اتفاق می‌افتد که با فضاگشایی مانند گل هم می‌خندد و هم می‌گرید، یعنی در فضای گشوده‌شده خداوند را بیان می‌کند. و تو ای خداوند، شادی و برکت خودت را از طریق او پخش می‌کنی و در چنین انسانی فکر، قدرت عمل، هدایت، آفرینندگی و هزاران لطف دیگر خود را برمی‌انگیزی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گلستانی کُنش خندان و فرمانی به دستش ده

که ای گلشن، شدی ایمن ز آفت‌های پاییزی

«فرمان» اشاره دارد به بیدار شدن انسان از خواب ذهن و بیدار ماندن او. اداره شدن زندگی انسان به وسیله خرد کل.

«آفت‌های پاییزی» منظور خسارات و دردهای حاصل از انباشتن همانیدگی‌ها و تیر قضای الهی‌ست.

گلستانی کُنش خندان و فرمانی به دستش ده:

تو چنین انسان بالنده‌ای را تبدیل به یک گلستان پرگل و شاداب می‌کنی، گلستانی که جاودان و نامیراست و ساختارهای

بیرون برای او پربرکت و شادی‌بخش می‌شوند. یک فرمان ایزدی به دست او می‌دهی؛ فرمان شادی و فرمان امنیت.

که ای گلشن، شدی ایمن ز آفت‌های پاییزی:

که ای انسان، تو به وسیله این فرمان از خطرات و آفات نگه داشتن همانیدگی‌ها در مرکزت، ایمن شدی؛ زیرا وضعیت‌های

زندگی تو را خرد کل اداره می‌کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گهی در صورتِ آبی، بیایی جان دهی گل را

گهی در صورتِ بادی، به هر شاخی درآویزی

«گل» در این جا منظور انسان است.

گهی در صورتِ آبی، بیایی جان دهی گل را:

خداوندا، گاهی به صورت آب می آیی و به انسان جان دوباره می بخشی. اگر انسان فضا را باز کند، نیروی شفادهنده و آب حیات تو بدون آن که موقوف علل و سبب سازی ذهن باشد به او جان می دهد و هشیاری نظر را در او عمیق تر می کند.

گهی در صورتِ بادی، به هر شاخی درآویزی:

گاهی هم به صورت نیرویی جنباننده به هر انسانی مانند یک شاخه گل درمی آویزی و او را به حرکت درمی آوری. به شرطی که انسان گل حضورش بشکفتد، از من ذهنی دست بردارد و توسط نیروی مخرب و هیجانات منفی آن مثل خشم و ترس به حرکت و جنبش و واکنش نیفتد .

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

درختی بیخ او بالا، نگونه شاخه های او

به عکس آن درختانی که سعدی اند و شونیزی

\*نگونه: سرنگون، سرازیر

\*سعدی: نباتی است که ریشه گیاهی دارد به رنگ سیاه.

\*شونیز: گیاهی از تیره آلله ها که دانه های سیاه رنگ دارد.



درختی بیخ او بالا، نگونه شاخه‌های او:

درخت انسان هر چقدر رشد می‌کند شاخه‌های آن با تواضع و فروتنی بیشتری به سوی زمین می‌رود و ریشه آن در بالا و به سمت خداوند حرکت می‌کند. به عبارتی دیگر هر چقدر انسان به لحاظ معنوی بالغ تر می‌شود و رشد می‌کند، به لحاظ ذهنی کوچک تر شده و منیت و حس وجودی در ذهنش ندارد. او با عقل زندگی و قدرت عمل خود دنیا را گلستان می‌کند، اما نمی‌گوید من این کار را کرده‌ام بلکه می‌گوید خداوند کرده‌است.

به عکس آن درختانی که سُدی‌اند و شوینیزی:

برعکس آن درختانی که به صورت من ذهنی ریشه کوتاه و میوه‌های سیاه‌رنگ دارند، در اوج نادانی و بی‌عقلی پندار کمال دارند و زیر بار اشتباهات و خرابکاری‌های خود نمی‌روند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گهی گویی به گوشِ دل که در دوغِ من افتادی

منم جانِ همه عالم، تو چون از جان پیرهیزی؟

«دوغ» در این جا کنایه از یک چیز بی‌مصرف است و اشاره به هشیاری جسمی، ذهن و عقل من ذهنی دارد.

گهی گویی به گوشِ دل که در دوغِ من افتادی:

خداوندا، گاهی تو با بی‌مرادی‌ها و انقباض‌ها به گوش من می‌گویی که در ذهن و عقل جزوی گیر افتاده‌ای که آن هم در ید قدرت و تحت اداره من است. تو به جان من وصل نیستی، به هشیاری جسمی، تله همانیدگی‌ها و توهم آن‌ها وصل شده‌ای.





منم جان همه عالم، تو چون از جان بپرهیزی؟:

فضا را باز کن، من را ببین. به چه دلیل از من که جان همه عالم هستم، می پرهیزی؟ چرا از جان اصلی خود به سوی جسم می گریزی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گهی زانوت بر بندم چو اُشتر تا فروخُسپی

گهی زانوت بگشایم، که تا از جای برخیزی

گهی زانوت بر بندم چو اُشتر تا فروخُسپی:

ای انسان، من گاهی اوقات زانوهای تو را مانند شتر می بندم، به طوری که نتوانی حرکتی کنی و با ذهن، خودت را نجات دهی. بدین معنی که تو را دچار انقباض و بی مرادی های پی در پی می کنم تا به عنوان من ذهنی پست شوی و اجازه ندهی که ذهنت به مرکزت بیاید.

گهی زانوت بگشایم، که تا از جای برخیزی:

گاهی زانوهای تو را باز می کنم، به صورت عدم و فضای گشوده شده به مرکز تو می آیم تا به عنوان امتداد خدا و هشیاری حضور از جا برخیزی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

مَنال ای اُشتر و خامُش، به من بَنگر به چشمِ هُش

که تمییز نواتِ بخشم، اگر چه کانِ تمییزی

«تمییز» یعنی قوه شناسایی این که ما بدانیم فکر ما در این لحظه از من ذهنی می آید یا از فضای گشوده شده. ما این «تمییز نو» را فقط از طریق فضاگشایی می توانیم به دست آوریم.



مَنال ای اُشتر و خامش، به من بَنگر به چشمِ هُش:

ای شتر، ای انسان، چه هنگامی که بی‌مراد می‌شوی و زانوهای تو بسته شده و چه زمانی که فضای درونت باز است، ناله و شکایت نکن، برای خودت و دیگران درد پخش نکن، ذهنت را خاموش کن، با سبب‌سازی ذهن تعبیر و تفسیر نکن، مسئولیت هشیاری خود را بپذیر، توجهت روی خودت باشد و با چشم هشیاری نظر و مرکز عدم مرا ببین.

که تمییز نوات بخشم، اگر چه کان تمییزی:

در آن حالت من یک قدرت شناسایی و قوه تشخیص جدیدی به تو خواهیم بخشید، اگر چه در من ذهنی و سبب‌سازی آن خودت را معدن دانایی، تمییز و تشخیص می‌دانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

تویی شمع و منم آتش، چو افتم در دماغت خوش

یکی نیمه فرسوزی، یکی نیمه فروریزی

تویی شمع و منم آتش، چو افتم در دماغت خوش:

ای انسان، تو همچون شمع هستی و من مانند آتش تو را روشن خواهیم کرد، اگر که عقل و خرد من در سر و مغز تو بیفتد. اگر فضا را بگشایی و شادی بی‌سبب در درون تو زنده شود، من با یک جرقه، شمع حضور تو را روشن می‌کنم تا مرکزت عدم شود و دیگر به خواب ذهن نروی.

یکی نیمه فرسوزی، یکی نیمه فروریزی:

یک نیمه تو روشن می‌شود وقتی از من ذهنی و ذهن جدا شده و به‌صورت من اصلی از خواب ذهن بیدار می‌شوی. در همان هنگام نیم دیگر فرومی‌ریزد وقتی دردها و همانیدگی‌هایت یکی‌یکی می‌افتند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

به هر سوزی چو پروانه مشو قانع، بسوزان سر

به پیشِ شمع چون لافی، از این سودایِ دهلیزی؟

\*دهلیزی: مجازاً بی اصل و اساس

«سودایِ دهلیزی» اشاره دارد به محدودیت دانش و سبب‌سازی ذهنی و همچنین عقل ناقص من‌ذهنی.

به هر سوزی چو پروانه مشو قانع، بسوزان سر:

ای انسان، پروانه‌وار که بر گرد شمع حضور خود می‌چرخد به یک سوختن جزئی اکتفا نکن، نباید به انداختن یک همانندگی قانع شوی. بلکه باید سر خود را، همه دردها، همانندگی‌ها و عقل من‌ذهنی خود را با شعله شمع حضور بسوزانی.

به پیشِ شمع چون لافی، از این سودایِ دهلیزی؟

در پیشگاه شمع زندگی و نور عقل آن که جهان و کل کائنات را اداره می‌کند، چرا براساس دانش مجازی و معلومات محدود و بسته ذهن خود لاف می‌زنی و ادعا داری؟ چرا عقل ذهنی خود را نگه می‌داری و اجازه نمی‌دهی خداوند شمع خودش را در تو روشن کند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

اگر داری سرِ مستان، کُله بگذار و سرِ بستان

کُله دارند و سرها نی، کُله‌دارانِ پالیزی

مولانا در این جا «کُله» را به صورت کلاهی برای سر اصلی یا خرد کل می‌داند.



اگر داری سرِ مستان، کله بگذار و سرِ پستان:

اگر تصمیم گرفته‌ای که مست شده و با خدا یکی شوی، در این صورت این عقل ذهنی خود را که مانند کلاهی بر سر عقل کل گذاشته‌ای بردار. فضا را باز کن، همانیدگی با دردها و فکرها، و کل من ذهنی را بینداز و سر زندگی را بگیر .

کله دارند و سرها نی، کله‌دارانِ پالیزی:

مترسک‌ها کلاه دارند ولی در کلاهشان سری وجود ندارد، درست شبیه من‌های ذهنی که دارای دانش ظاهری و عقل جزوی هستند، برحسب آن زندگی کرده و به آن افتخار می‌کنند ولی از سر زندگی و خرد کل بی‌بهره‌اند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

سر آن‌ها راست که با او درآوردند سر با سر

کم از خاری که زد با گل ز چالاکي و سرتیزی؟

«سرتیزی» یعنی هشیاری حضور تیز در این لحظه که اجازه نمی‌دهد چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکز ما بیاید. صفت «سرتیزی» بیانگر قدرت تشخیص و قدرت عمل هشیاری ما در این لحظه است .

سر آن‌ها راست که با او درآوردند سر با سر:

کسانی سر دارند که سرشان به سر خداوند وصل باشد. تا خداوند سرش را بالا نیاورد، خردش را به جان آن‌ها نریزد و حرفی نزند، آن‌ها نیز به‌عنوان من‌ذهنی سر خود را بالا نمی‌آورند و برحسب عقل همانیدگی‌ها فکر و عمل نمی‌کنند .

کم از خاری که زد با گل ز چالاکي و سرتیزی؟

تو در سرتیزی و چابکی از آن خار کنار گل کمتر هستی که با هشیاری تیز و عملکرد سریع خود در این لحظه، اجازه ندهی چیزی که ذهنت نشان می‌دهد به مرکزت بیاید؟



به عبارت دیگر به محض این که متوجه شدی در این لحظه هشیاری جسمی داری و علائم من ذهنی در خودت دیدی، باید بدون تعلل و به سرعت از آن بیرون بپری، تبدیل به حضور ناظر شوی و در آن وضعیت باقی نمانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

تو هر چیزی که می جویی، مجویش جز ز کان او

که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی

\*زری: زر بودن

\*ارزیز: قلع (نوعی فلز)، ارزیزی: قلع بودن

«زر» در این جا منظور برکات زندگی و فضای گشوده شده است.

«ارزیز» اشاره دارد به هر آن چیزی که ذهن نشان می دهد.

تو هر چیزی که می جویی، مجویش جز ز کان او:

تو هر چیزی را که در این جهان جست و جو می کنی، از معدن آن جست و جو کن.

که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی:

چنان که از خداوند و فضای گشوده شده زندگی را جست و جو می کنند و از هر آن چیزی که ذهن نشان می دهد، چیزهای

این جهانی می خواهند. چیزهای این جهانی نمی توانند به ما کیفیت زندگی بدهند. معدن زندگی فضای گشوده شده در

درون ماست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

خمش کن، قصه عمری به روزی کی توان گفتن؟

کجا آید ز یک خشتک، گریبانی و تیریزی؟

\*خشتک: پارچه‌ای که میان دو پاچه شلوار دوزند.

\*تیریز: دامن

«روز» نماد عمر کوتاه است.

«عمر» نماد عمر جاودانه ما در یکی شدن با خداوند است.

خمش کن، قصه عمری به روزی کی توان گفتن؟

ذهنت را خاموش کن، زیرا با ذهن که عمر کوتاه این جهانی ما و زمان مجازی در من ذهنی را نشان می‌دهد، نمی‌توان

قصه یکتایی و ابدیت انسان را توصیف کرد. بلکه فقط باید به آن جاودانگی، زنده شد.

کجا آید ز یک خشتک، گریبانی و تیریزی؟

همان طور که از پارچه خشتک نمی‌شود برای یک لباس یقه و دامن درست کرد، نمی‌توان به وسیله من ذهنی که برحسب

سبب‌سازی کار می‌کند، خصوصیات زندگی را تجربه کرد. چنین ابزار محدود و ناقصی برای زنده شدن به بی‌نهایت و

ابدیت خداوند، هرگز مناسب نیست.

سر و صدای ناهنجاری که من ذهنی مرتب با حرف زدن در ذهن ایجاد می‌کند، اصلاً نمی‌تواند شبیه خلاقیت خداوند در

فضای بی‌نهایت گشوده شده سینه ما باشد.



با تشکر:

کارگروه خلاصه‌سازی متن برنامه‌ها

گوینده: مرضیه

منابع: برنامه ۹۶۷ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com